

داستان

# سَفَر انار

سرور کُتبی





یکی بود. یکی نبود. یک انار بود روی درخت. می خواست سفر کند. به کجا؟ به زمین. انار از بالای درخت نگاه کرد. زمین روشن بود. خورشید می درخشید. هوا گرم بود. با خودش گفت: «امروز روز خوبی برای مسافرت است. یک... دو... سه... می خواست مسافرتش را شروع کند که... چشمش به یک پیرمرد افتاد. پیرمرد زیر درخت انار نشسته بود. انار گفت: «اگر بپریم، روی سر پیرمرد می افتیم... نه نه... باید صبر کنم.» کمی بعد پیرمرد از جایش بلند شد و رفت. انار گفت: «حالا وقت سفر است!... یک... دو... سه...» پروانه‌ای آمد. روی انار نشست و خیلی زود خوابش برد. انار گفت: «چه قشنگ خوابیده! اگر بپریم، پروانه بیدار می شود!... باید صبر کنم.» پروانه یک کوچولو خوابید و زود بیدار شد. بعد خمیازه‌ای کشید و به هوا پرید. انار گفت: «حالا وقت سفر است!... یک... دو... سه...» می خواست بپرد که... یک مورچه آمد و از ترک روی انار، آب انار خورد. انار گفت: «مورچه تشنه است. باید صبر کنم تا آب انارش را بخورد.» مورچه آب انارش را خورد و رفت. انار نگاه کرد. کسی زیر درخت نبود. گوش داد. صدایی نبود؛ فقط خش خش برگ‌ها... وز وز زنبورها... انار گفت: «حالا وقت سفر است!... خداحافظ درخت خوب!... خداحافظ برگ‌های سبز!... خداحافظ خانه‌ی قشنگ!...» نفس عمیقی کشید. چشم‌هایش را بست و به سوی زمین سفر کرد.

